

شکنجه و اعدام جنایاتی که پس از شاه در ج.ا نیز تکرار شد سروان غلامعباس فروتن

رضا سر حال بود. بعد از شام سیگاری کشید و به قدم زدن پرداخت و ضمن راه رفتن مشغول خواند شد: "سرو روئی نتراشیده و رخساری زرد، زرد و باریک چونی. سفره ای کرده حمایل پتوئی بر سر دوش. دم دروازه ای، چند سرباز سوار، از پیش آلوده به گرد دست ها بسته ز پس پای پیاده، بیمار. که رود این همه راه؟ مگر آن مرد...".

فیروز گفت: "ادم وقتی این شعرها رو می شنوه دل پیدا می کنه. روحیه اش تازه میشه".

رضا جواب داد: "آره، راست میگی. بهار یک شعر خوبی داره:

پایداری و استقامت میخ
سزد ار عبرت بشر گردد.
بر سرش هر چه بیشتر کوبی
پایداریش بیشتر گردد

حالا هر چه می خوان تو سر ما بکوبن، نتیجه عکس خواهند گرفت. من وقتی سربازهای مثل را یونس می بینم امیدوارمی شم، اینها حاضر نمیشن ما رو اعدام کنن. "بعید نیست علیه خود دستگاه قیام کنن".

فیروز هم با خرسندی کودکانه ای حرف های رضا را تصدیق کرد. هر دو سر خوش و راضی بودند و با خونسردی و خوشحالی بی آنکه به فردا بیندیشند و یا دردهای دیروز را به خاطر داشته باشند، در دنیای ساخته فکرخودشان سیر و سیاحت می کردند: از انقلاب رنجبران، از قیام توده های عاصی، از احساسات تهییج شده و آزرده سربازان، از حکومت توده ها، از آزادی، از پیروزی و از فردای روشن حرف می زدند و آینه روح و دل را از زنگاریاس و بدبینی می زدودند.

فیروز گفت: "ادم وقتی ارتباطش با همه جا قطعه فکرمی کنه که دنیا درابدیت فرو رفته. من اکنون درموراء این دیوارها چیزی جز سکون و نیستی نمی بینم. بنظرمی رسه که زندگی منحصر به همین اتاقک سمنتی نیمه تاریک است که پنجره اش آسمان را مشبک، غمناک و به اندازه سطح یک سینی نشون میده و ازسوراخ در اگر بشود جرات کرد و دریچه را پس زد- دیوار روبرو به اندازه یک بشقاب دیده میشه. صدای پای نگهبان ها که پشت بام و دو طرف سلول، روی اسفالت ها و موزائیک ها درحرکتند به صدای پای ارواح سرگردانی شبیه است که چشمان کورشان جایی رو نمی بینه و دارن دورخود می گردند".

رضا گفت: "ما چه میدونیم شاید قدری دورتر از این جا مردم دارن قیام می کنن، یا برعکس قصابی میشن! اگرزن و بچه داشتی دنیا برات خارج دیوار های زندان بود نه داخل. من ازهرفکری می تونم مغزمو تهی کنم جز فکر عیال و اولاد. مسئله مرگ رو حل کردم ولی مسئله خانواده لاینحل مونده. وضع دکتروم داره برام عادی میشه. گرچه اعدام او برام ناگوارتر از اعدام خودمه ولی چه می شود کرد؟ ما مبارزه برای آزادی رو با آگاهی کامل به تمام خطراتش شروع کردیم. راههای سرنوشت همه سراسر است نیست و آزادی فرشته ایست دور از دسترس ما- درآسمان ها- که برای زنده موندنش خون میخواد، قربانی انسان می طلبه و ما هم چند تا از میلیونها قربانیانی که بشریت تا کنون دراین راه داده و خونمان قطره ای از روده های خونی که به پای این فرشته ریخته شده. نمی دونی مردن چقدربرام گواراتراز فکر بی خانمونی زن و بچه ام هست. ما مثل غرق شدگان اقیانوسی هستیم که در ته آن ظلمت و

سکون مطلق وجود داره و خیال می کنیم دنیا در تاریکی و سکون فرو رفته، غافل از اینکه در سطح اقیانوس توفانه، امواجش کشتی ها رو به کام می کشه، صدها انسان در حال غرق شدنن..... ماهی ها شکارمیشن. نهنگ ها ماهی ها بزرگ رو می خورن و ماهی های بزرگ ماهی های کوچک رو، شب میشه و دریا ستاره باران میشه، روز میشه و خورشید از داخل آب بیرون میاد و به سقف آسمان می چسبه. زندگیست، تنازع بقاست، مبارزه س، عشقه، خشمه، لطفه، قهره. حالا ما هم تصور می کنیم که دنیا نابود شده و اینقدر کوچکش کردن که در این سلول جا گرفته و ناخدای آن شده ایم. حکومت مطلقه سلول دردست ماست و همه این سربازان خدمه ما هستند. در صورتی که اینها در نقش قیرکن و مرده شور، دارن مقدمات به خاک سپردن ما رو فراهم می کنن....."

- رضا بس کن! نباید بیجا با نومیادی رو پذیرفت. مهمترین مسئله اینه که نومیاد نشیم. تو از هرجا شروع می کنی گریزت به صحرای کربلاست. ما روز پیروزی را خواهیم دید و با هم جشن خواهیم گرفت. حالا بیا یکدست شطرنج بازی کنیم....

زندانیان می خواستند به هر ترتیب شده وقت را بگذرانند و یا به اصطلاح بکشند تا کندی گذشت زمان آنها را نفرساید. مشغولیاتشان با شطرنج بود، یا اختلاط و بحث و مشاجره و یا خواندن. شعر خواندن، سرود خواندن. رضا اشعار خوبی از بر بود و با صدای رگه دار و کلفتش سرود می خواند و رقیفش را به عالم خیال می برد. فیروز در این عالم خوش بود، نشئه بود ولی گاهی ناخود آگاه در قلبش گرهی، غده ای، دردی و یا تلاطمی را احساس می کرد که بی موقع به سراغش می آمد و عیشش را منقص می کرد و جلو "خوشی" اش را می گرفت، خوشی ای که در اثر تجزیه و تحلیل های مسائل سیاسی و نتیجه گیری های مطلوب و دلخواه و یا شنیدن اشعار انقلابی و امیدبخش رضا به وجود می آمد، همینقدر که از دنیای خیال بیرون می آمد، رویاهای زیبایش مبدل به واقعتهای تلخ می شد: شکست، زندان، شکنجه، بازپرسی، اعدام و نابودی خانواده ها! اینها بود واقعیت هائی که شیرینی خیال ها و درخشش آرزوها را زایل می کرد. در این سلول بی آنکه آفتاب را ببینند، شب را با روشن شدن چراغ و روز را با خاموش شدن آن حس می کردند. جزاین نشانه ای از شب و روز و زندگی مشهود نبود. آدم خیال می کرد در دنیا یک روز بیشتر نیست. همین یک روز است که دایم تکرار می شود: صبح آن را می دهند و شب پس می گیرند.

دریچه در تمام مدت بیست و چهار ساعت هرده دقیقه یکبار پس می رفت و چشمی جانشینش می شد و بازمی افتاد و آهن پاره ای جای چشم را می گرفت. آمد و رفت، حرفهای تکراری سربازها، صدای گرپ گرپ پوتین ها برخورد درهای آهنین به چهارچوب و لرزش دیوارها، گروهبان عافیت که مثل تریاکی ها ساعت ۹ صبح می آمد انگور بفروشد، دستی که روزی دو نوبت نانی و کاسه غذائی داخل سلول می گذاشت. حرکات و حرفهای ماشینی و تکراری نگاهیانها که روزی دوبار برای مستراح رفتن در را بازمی کردند. این بود برنامه روزانه کسانی که هر کدام قادر بودند، بیمارستانی، سپاهی و یا شهری استانی را اداره کنند و اکنون این نیروها دربند کشیده شده است و ایادی حکومت دارند برای فلج کردن، خفه کردن و نابود کردن آنها نقشه می کشند و سه عامل اجرائی قهار مامور این کار شده اند: سرتیپ تیمور، سرتیپ آزموده و سرتیپ امجد، بزرگترین و مشهورترین سه قلوها!

رضا صبح زود از خواب برخاسته بود و در سلول قدم میزد و با اشتیهای ارضاء نشده، آرزوئی برنیامده و عقده ای خالی نشده با آهنگ یک سرود شعری خواند: "نازنین همسر، نازنین دخترم. روز هجران ما هم به سرآید، شمس آزادی ما برآید، مهربان مادرم نازنین همسر، بانگ پیروزی برآرم. نازنین همسر نازنین دخترم.... فیروز با آهنگ نوید بخش سرود رضا از خواب بیدار شد.

رضا گفت: "پاشو برادر! پاشو! امروز ملاقات چمدون داریم."

چشم یونسی پشت سوراخ درپدیدار شد و به رضا خیرداد که می خواهد دکتر را به روشنی بیورد. رضا پشت در رفت و مثل کنه به آن چسبید. چشمش را جلو سوراخ بسته قرارداد و یونس به موقع دریچه را پس زد. رضا بی اختیار گفت: "قربون اون صورت مجروح!" و به فیروز پیشنهاد کرد: "تو هم بیا دکتر رو ببین"

فیروز پنج دقیقه پشت در ایستاد. یونس به بهانه کنترل داخل سلول، دریچه را کنار زد. فیروز دو چشم براق و نورافشان دید که مانند نورافکن به سوراخ در خیره شد و مشت کوچک و ظریفی که در هوا چند بارتکان خورد. دریچه افتاد و فیروز تازه داشت قیافه دکتر را در نظر مجسم می کرد: قدی کوتاه، جثه ای نحیف، صورتی کوچک و رنگ پریده و زخمی و متورم، لبهای بی رنگ، پیشانی ای بلند، موهای نرم و بور و گردنی باریک. انگار دکتر فقط از دو چشم هشیار و مهربان و درخشان تشکیل شده بود، دو چشمی که شجاعت، پامردی، فداکاری و جرات از آنها می تراوید. هیکل دکتر به شبح درمه رفته ای می ماند که دارد محو می شود ولی چشمانش که سرشار از زندگی، حاکی از قدرت روحی و گویای مردانگی او بود و به چشمه آب زلالی می ماند که آسمان را زیباتر و شفافتر در خود منعکس می سازد. باز در سلول سکوت ناراحت کننده ای برقرار شد. رضا دلش شور می زد. این وضع دیری نپایید. در باز شد و گروهبان عافیت با یک چمدان جلو آن سبزشد. رضا چمدانش را شناخت. خوشحال جلو رفت، آن را گرفت و پرسید: "نامه ندارم؟" کاغذ تا شده کوچکی را که توی مشتش مچاله کرده بود به او داد. مجموع نامه بیش از چهار خط نبود که بیشتر آن را با جوهر آبی غلیظی طوری سیاه یا به اصطلاح سانسور کرده بودند که قسمتهایی از کاغذ سوراخ شده بود.

گروهبان عافیت از جلو درگاهی کنار نمی رفت. رضا که به "وظیفه" خود آشنا شده بود فوراً پیراهن و زیرشلوارش را از داخل چمدان برداشت، پتو را دور خود پیچید، زیرشلوارش را عوض کرد و بعد لباسهای چرکش را توی چمدان گذاشت. عافیت یک مداد و یک تکه کاغذ به او داد: "بیا! رسید لباساتو بنویس!" و خودش با هوشیاری سمجی مراقب بود.

رضا سه خط در جواب یادداشت همشرس نوشت، چمدان و نامه را به عافیت داد. در بسته شد. رضا چند بار نامه را خواند آن را جلو روشنائی پنجره گرفت، چشمانش را جمع کرد و با دقت شگفت انگیز و دردناکی قسمتهای سانسور شده را نگریست. چشمانش خسته شد، چند بار آنها را مالید، پلکهایش را به هم زد و دوباره به کلماتی که در زیر جوهر غلیظ آبی مخفی شده بود، خیره شد. حوصله اش سر رفت. عصبانیت داشت وجودش را می جوید. سرانجام به حرف آمد:

"بی ناموسا بازی در آوردن. انگار اسرار وزارت خارجه تو این نامه دو خطی نوشته شده. اگر خط خانم رو نمی شناختم به زنده بودنش شک می کردم." و بعد مطالب سانسور نشده را خواند:

"حال من و بچه ها خوبست.... مادرت.... یک پیراهن، یک زیرشلوار یک زیرپیراهن..... فرستادم. لباسهای چرکت را بفرست...." و باصدایی ازخشم گرفته ای گفت: "اینم شد نامه؟"

رضا حالت آدم ازجا در رفته ای را داشت که دست و پایش را طناب پیچ کرده باشند و او دیوانه وار تلاش کند ولی کاری ازش بر نیاید. مثل آدم ماشینی، تند و بی اختیار، قدم می زد و داشت به سوی جنون می رفت. کاغذ درمشتش بود، سیگار برایش و حواسش؟ معلوم نبود! شاید توی خانه نزد زن و بچه اش، نزد مادرش... و یا در فکر....؟ یکبار به بغضش ترکید:

"دارن خارمون می کنن. دارن ذلیمون می کنن. میخوان با خفت بکشمنون، همه کاره و صاحب اختیار ما شده گروهبان عافیت و اون پسره جعلق، چند تا نامرد جانی هم دارن سرنوشتمونو در اطاقهای در بسته تعیین می کنن....."

هنوز حرف داشت ولی عصبانیت گلویش را گرفته بود. خاموش و برزخ راه می رفت. کم کم از قدم زدن ماند، روی پتو نشست، به دیوار تکیه داد، دستهایش را روی شکمش گذاشت و آهسته آهسته شروع به نالیدن کرد. دردش شدید شد تا جایی که به زیلو، به پتو و به هر جا که دستش می رسید چنگ می انداخت: نگاه ملتسمانه ای به رفیقش کرد و پای او را محکم چسبید- انگار او می توانست معجزه کند و تسکینش دهد، معالجه اش کند و از عذاب برهاندش و با تضرعی درد آور گفت فیروز جان به دادم برس! مردم! و فیروز سراسیمه کنار او نشست دستش را روی پیشانی عرقدارش گذاشت و کمی نوازشش کرد. چشمان رضا اشک آلود شده بود. دلش می خواست بگیرد ولی خجالت می کشید. فیروز یونس را صدا کرد. سرباز وظیفه شناس پشت در حاضر شد: "بله آقا!"

- یونس، جناب سرگرد مریضه، زخم معده داره، دردش شدید شده. عافیتو راضی کن بره دکترو بیاره."

- دکترو نیومده، یه استوار هست.

- همونو بیار.

یونس انگار اطمینان نداشت بتواند کاری بکند. نومیدانه دریچه را رها کرد و رفت. ده دقیقه بعد سه بسته شاربن و چند قرص آجری رنگ آورد و از سوراخ دربه فیروز داد: "استوار خودش نیومد. گفت: همینا دواشه."

خیلی ممنون. افسر نگهبان میدونه که تو این سلول مریض هست؟

کسی به این چیزا توجه نداره. هرکی هرکی یه از شما دل پری دارن. دلشون میخواد زجر کشتون بکنن. هیشگی در فکرتون نیست. در و پیکرار و محکم کردن که درنرین. وظیفه شون فقط همینه. هر روزم یه سخنرانی برامون می کنن که: اینا اله و بله ان. سیاسی نیستن. سیاسی باهاس حزبش قانونی باشه. اینا نوکر روسان. زیر زیرکی کار می کردن. اگر کاره ای شده بودن به ناموستون رحم نمی کردن. بهشون رحم نکنین. اینا از کافرنجس ترن. نزدیکشون نشین. گول حرفا شونو نخورین. اصلا اجازه ندین باهاتون حرف بزنن، دهنشونو با مشت خرد کنین. هر کدومتون باهاتون حرف بزنین جاتون تو سلوله، بعدم اعدام. اینارو هم تا یک ماه دیگه کلکشونو.....

حرفش نا تمام ماند و دریچه را رها کرد و مشغول قدم زدن شد.

صدای مهیبی در راهرو پیچید: "نگهبان!"

تراب با خونسردی قدم می زد و عکس العملی از خود نشان نمی داد. او خود را خیلی بزرگ و مهم می دانست و برای عظمت و اقتدارش حد و اندازه ای قائل نبود. در غیاب گروهبان عافیت صاحب اختیار مطلق بند تراب بود. کلید ها به او سپرده می شد و او خود را خدای بند می دانست که قفلها به فرمانش گشوده می شود و درها باز می گردد و بندگان این خدای قهار اجازه می یافتند که خاموش و مودب راه تا روشوئی را به پیمایند. به دیوارها، به سوراخ های مسدود درها و به دورتر از سه متر جلو رویشان نگاه نکنند، پاهایشان را به زمین نکشند. راه رفتشان نظامی وار و سریع انجام گیرد و در روشوئی هم بیش از پنج دقیقه معطل نشوند.

صدا دوباره تکرار شد: "نگهبان!"

انگاره تراب برخورد. قدمها را سریع کرد و صدای کوبش پاشنه های میخدارش در راهرو می پیچید و خبر از یک تصمیم خطرناک و وحشیانه ای می داد، تصمیمی که خدای قهار بند گرفته بود. گوش فیروز به درچسبید و با وحشتی نیمه مخفی به آنچه در راهرو چند سلول آنطرف تر - در شرف تکوین بود، گوش می داد- صدای تراب بلند شد: "مرد که خفه شو! یه دفعه گفتم نمیشه!"

چند مشت و لگد از داخل سلول به در خورد و تراب بدو به طرف هشتی رفت و داد زد:
"سرکار عافیت! گروهیان عافیت!"

و دیگر صداها از هم تمیز داده نمی شد. یونس که از جلو سلول گذشت ملتهب و ناراحت بود.
فیروز پرسید: "یونس چی شده؟"

یونس لبش را گاز گرفت: "دریچه رو بنداز!"

نگرانی فیروز بیشتر شد و رضای بیمار هم به پهلو چرخید آرنجش را زمین گذاشت، سرش را بلند کرد، کف دستش گذاشت و گوش به زنگ ماند. چند دقیقه اضطراب آور گذشت. دربند باز شد صدای پای چند نفر که وارد بند شدند شنیده شد. به نظرمی رسید که دارند آرایش جنگی به خود می گیرند. معمولاً در این کارزارها فرمانده عالی در جلو حرکت می کند و به چوب یا شلاق هم مجهز است - این حدسی بود که رضا می زد بی آنکه بداند بیرون چه خبر است. پس از مدتی صدای بزن بزن بکوب بکوب و دنبال آن داد و فریاد و سرانجام ناله بلند شد و همراه آن مشت‌های ناسزا و فحش و بعد صدای مهیب کوبش در به چهارچوب و متعاقب آن صدای پوتین فاتحان و بعد سکوت. سکوتی ناهنجار و مضطرب. یونس از غیبت موقتی عافیت و تراب- که برای اخذ دستورات تازه به دفتر رفته بودند- استفاده کرد و رضا را در جریان گذاشت: "جناب سروان محمد اسماعیل اسهال داره. وضعیت خراب بود، تراب در رو و اونی که رفت به در زد. تراب فوری موضوع را گزارش داد. معاون زندان، گروهیان عافیت و دو سرباز اومدن اینقدر زدنش که از حال رفت من دلم سوخت. مخفیانه یک پاکت کفایت از سوراخ انداختم تو سلول تا اگر حال اومد تو اون کارشو بکنه."

در سلول بی موقع باز شد، بین صبح و ظهر بود، ظرف این ده روز چنین اتفاقی نیفتاده بود. سرباز لاغر اندام خوشتراش خشکیده ای که پوستش کمی سیاهی میزد و عینک بر چشم داشت و قدش از حد متوسط می گذشت، جلو درگاهی ظاهر شد. یکدستش را به چهارچوب گرفت. انگشتان باریک و درازش چرکمرد به نظرمی رسید. دهانش کوچک و لبانش باریک بود و نگاه دریده ای داشت. چند ثانیه ای مکث کرد و بعد با تبسمی هرزه و بی شرم گفت:
"فیروز!"

زندانی ده روز قبل که او هم لاغر ولی بی عینک و دارای پوست نسبتاً سفیدی بود جواب داد: "بله."
پاشو لباستو بپوش!

فیروز به رضا نگریست، چشمان رضا چیزی را منعکس می کرد که درد خودش نبود. گرفتاری خودش نبود. غم خودش نبود. سرباز گفت "زود باش!"
و مراقب بود که دیگر این دو زندانی با هم حرف نزنند. فیروز یکه خورده بود، اما به روی خود نمی آورد. ولی حواسپریش نشان میداد که قلبش متلاطم است و روحش آرامش خود را از دست داده است. دیگر مجال اندیشیدن به رضا و دردهای او را نداشت. درد نو ظهوری برای خودش پیدا شده بود. دردی که هیچ جا نبود و همه جا احساس می شد ولی قلبش را بیشتر می آزد و شاید تنها عضو دردناک همان قلب بود که دردش به جاهای دیگر نشست می کرد. داشت دکمه های پیراهنش را می بست. سرباز با ژست و آمرانه گفت: "بیا بیرون! کاردارم!"

رضا فیروز را تا دم در بدقه کرد. سرباز مقررات جدید را به او گوشزد نمود:

"سرتو نیاس بالا بگیر. صدای پات شنیده نشه. خیلی آروم راهت بریم."

از بند بیرون رفتند. فیروز اسیر، غریب و نا آشنا، بی آنکه بداند کجا باید برود و چه باید بکند، بی اراده و ناشیانه به دنبال سرباز کشیده می شد. درس دو راهها با تردید قدم برمی داشت تا هدایت شود. وارد هشتی شدند و به طرف اتاق افسر نگهبان رفتند. از پشت شیشه سه نفر در آنجا دیده می شدند: افسر نگهبان یک غیرنظامی کلت به کمر بسته و یک نفر دیگر با یخه

باز، سر تراشیده و ریش بلند و سیاه و پرپشت و این شخص- نفر سوم- با وجود دگرگون شدن قیافه اش به چشم فیروز خیلی آشنا آمد. آشنائی که بارها دیده بودش با او همنشینی و آمیزش داشت و درسربازخانه - گرچه از هم دور بودند و کارشان با هم فرق داشت- اغلب همدیگر را می دیدند، با وجودی که از این دیدارها خوشحال می شدند و انمود می کردند که نسبت به هم بیگانه اند. به همین جهت نظامی وار و با ادای احترام خشک از کنار هم می گذشتند. ولی در جای خلوت به هم نزدیک می شدند و با رد و بدل کردن چند جمله کوتاه: "چهارشنبه شب ساعت هشت!"

- کجا؟

- منزل منصور

- خوب.

به سرعت از هم دور می شدند. آشنائی این دو نفر صبح زود یکی از روزهای زمستان شروع شد. آنروز هوا سرد و سوزدار بود و سربازان برای مراسم صبحگاهی صف بسته بودند. فیروز از طرف بهمن ماموریت داشت. ستوان صادق را که در هنگ دیگری خدمت می کرد پیدا کند و به او بگوید: "منزل فرمانده پادگان کجاست؟" و اگر او جواب می داد: "من آئین نامه انضباطی ندارم." می بایست ارتباط بین آنها برقرار شود. صادق و فیروز از همان روز صبح همدیگر را دیدند و بدون سابقه قبلی با هم آشنا شدند و دوستیشان با مبادله همین دو جمله شروع شد و خیلی زود قوام یافت و به صورت همکاری مطمئنی درآمد. البته شرایط مخفی مبارزه روشی جز این ایجاب نمی کرد. این ارتباط مدتها برقرار بود و در هفته ای یک شب با سه نفر دیگر که آنها هم به همین شکل با هم و با این دونفر آشنا شده بودند دور هم جمع می شدند و به تجزیه و تحلیل اخبار، مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی می پرداختند و با خواندن کتابهای فلسفی علمی اجتماعی و انتقادی سطح دانش خود را بالا می بردند. این ارتباط وقتی قطع شد که صادق، روشن خانی و منصور دستگیر شدند. فیروز از پشت شیشه صادق را شناخت. او سرش پائین بود و دستها را روی زانوان گذاشته بود. قیافه اش به گناهکارانی می ماند که می خواهند با شرمساری تقصیر خودشان را، بی آنکه هاشا کنند، به گردن بگیرند. غیر نظامی بلند قد که با سلاح به کمر بسته اش ورمی رفت و در اطاق قدم می زد، پشت به در و روبه صادق ایستاده و چیزی با او نجوا کرد. صادق نگاهش را به پشت شیشه افکند و بلافاصله به مرد جلو رویش خیره شد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و لبش جنبید. فیروز را به اطاق بردند. غیرنظامی صادق را با خودش بیرون برد.

افسرنگهبان که همواره فیروز بود از فرصت استفاده کرد: "کاری نکن که اذیتت بکنن. دیگه چیز محرمانه ای نمونده. هم حوزه ای هات هم همه چیزو اعتراف کردن. بازجوتم علی اصغره.

غیرنظامی برگشت، پشت میز نشست، سیگاری آتش زد و به فیروز اشاره کرد که بنشینند. فیروز روی صندلی نشست. دستهای قلاب کرده اش را روی زانوانش گذاشت و خشک و بی حرکت به دست غیرنظامی خیره شد. و او که سیگار لای انگشتان دست راستش می لرزید نوک پاهایش را زیر صندلی زمین گذاشت و آرنج هایش روی میز بود. بعد از پاک کردن آب بینی اش ورقه بزرگ تا شده ای را باز کرد و به آن دقیق شد. روی این صفحه بزرگ خطوط موربی که از بالا شروع شده و هرچه پائین ترمی آمد خطوط سه گانه ای از آن منشعب می شد و هر یک از خطوط سه گانه منشا خطوط دیگری بود که مجموعشان یک شکل هرمی درآمده بود که سر آن بالا و قاعده اش پائین صفحه بود و در انتهای هر کدام از این خطوط اسمهایی نوشته شده بود. نگاه علی اصغر روی کاغذ بود و داشت با دقت در میان این خطوط در هم دنبال یک **مثلث** (سه شاخه) مخصوصی می گشت و وقتی پیدایش کرد، قدری به آن خیره شد و سپس کاغذ را تا کرد و لای کارتن گذاشت. دهنش را با صدا به هم زد: "بسیار خوب." و بعد رو به فیروز کرد و گفت:

"کارگزینی شاژمان نژامی به دست ما افتاده. خودت می دونی که تمام افشرانی که اشمشون تو دفتر مرژ بوده گرفتیم. جنابعالی با چهار نفر دیگه هم حوژه بودین. شماره ۲۰۱۸ مشؤلتون منصور بوده. شماره اونم- می دونی یا نه - ۲۱۱۸ اش. روشن خانی، و صادق ام هم حوژها ت بودن. حالا خوب در جریان قرار گرفتی؟ دلم می خواد منو معطل نکنی. باهات امروز از پیش نفر بازجوئی کنم. من چارتا سؤل اژت می کنم بدون دردش جواب صحیحشو بنویس بروتو شلول شرتو بژار راحت بگیر بخواب."

و کاغذ باریک و درازی را جلو او گذاشت که سرلوحه اش این سؤل بود: " خود را معرفی کنید. " علی اصغر وقتی جواب را خواند گفت:

پشرفهمیده ای هشتی!

و سؤل دوم را نوشت: "برابرمدارک موجود و اعتراف صریح متهمین شما عضو سازمان نظامی حزب توده هستین. لازمست جریان را از بدو ورود به آن سازمان تا روز دستگیری دقیقاً شرح دهید."

فیروز با وجودی که می دانست کمتر مطلبی مخفی مانده است و این حرف علی اصغر را هم قبول داشت که کارگزینی سازمان نظامی در دست ماست" ولی نمی خواست جواب "مساعد" بدهد. در این زمینه در حوزة ها راهنمایی های دقیق و جالبی شده بود. او در نشریات حزبی خوانده بود که "وارطان با مقاومت دلیرانه اش پرده دار اسرار حزب شد. محمود زیر شکنجه مرد و دم بر نیارود....."

به همین مناسبت ها طبع شاعران آزاده به کار می افتاد. و احساساتشان غلیان می کرد و برای این قهرمانان و ده ها قهرمان دیگر حماسه می سرودند و آنان را ستایش می کردند. او بعضی از این سرودها را از برداشت: "اگر ای شاه من و همسر زیبای مرا- در سحر هدیه کنی چند گل از سرب مذاب.... صبح فردا پسرم باز بخواند به سرود: که به هشیاری حزب پدرم باد درود."

با ستایش پایمردی ها و معرفی قهرمانان روح مبارزه جوئی و دلیری در جامعه تقویت می شد. هدف این بود- و البته هدف مقدسیست که از دلاوران نمونه بسازند تا حس قهرمان جوئی را بیدار کنند. افراد که می شنیدند قهرمانان اسرار خود را به گور می برند و دشمن را گیج و سردرگم می کنند به این نتیجه شکوهمند می رسیدند که: " حزب ما شکست ناپذیر است."

فیروز هم زیر تاثیر همان تلقینات می خواست قهرمان شود. او قهرمان شدن را دوست می داشت. آرزو می کرد الگویش بسازند و برایش حماسه بسرایند و سوگند نامه بنویسند: "به پایداری سربازی سوگند که آنچه را دشمن نیز می دانست نگفت و مرد. " چون سوگندنامه هائی که خوانده بود به او چشمک می زد: "به شرف پیرمردی سوگند که سه فرزند خود را از دست داد و گفت: استعمار بترس هنوز پسر دارم!"

این انگیزه ها همه دست به دست هم داده بود و فیروز جوان و پرشور را به سوئی می راند که دشمن موفق و نیرومند را علیه خود تجهیز کند. او نمی فهمید که در شهر "هرت" دلیل منطقی، جواب سربالائی تلقی می شود و می خواست از آزادی ای که به هرمنهم باید داده شود استفاده کند. علی اصغر به او یاد آور شده بود که کوچکترین مقاومتش با خشونت درهم شکسته می شود و جزئی انحراف از خط مشی تعیین شده با شلاق و دستبند مجازات می شود. و با ملایمت گفته بود: "بی درسر به چهارتا سؤل جواب بده و برو تو شلول سرت را بگذار و راحت بخواب."

و برای اطمینان خاطر او برگهای بازجوئی صادق را هم به او نشان داده بود. قطعاً این حرفها و حرفهای دیگری که به او زده می شد به سایرین هم گفته شده بود و در آینده هم می بایست به دیگران گفته شود. این فرمولی بود که برای بازجو تعیین شده و روزانه بین ۱۵ تا ۲۰ نفر را می بایست برابرمین فرمول بازجوئی کند و جواب مناسب را که آنها فرمولی بود بگیرد. صادق نه تنها به چهار سوال بازجو جواب دقیق داده بود، بلکه چیزهای غیر ضروری را هم

گفته بود. چیزهایی که می توانست نگوید. اوبچه مودب فهمیده و آرامی بود. لجبازی نکرده بود، دادن جواب مناسب کارش را ساده کرده و بازجو هم با او کلنجارنرفته بود علی اصغر شرارت و یاغیگری را نمی پسندید. او دلش می خواست همه متهمین پسرهای خوب، خوش اخلاق و آرامی باشند، سرسختی از خود نشان ندهند تا او با "فعالیتی" که برای تکمیل پرونده ها از خود نشان می دهد مقام، درجه و پول کافی دریافت دارد.

علی اصغر متهمین را به سه دسته تقسیم کرده بود: سرسخت، سرمتوسط و سرشل. سرشلهای خجسته های خوبی بودند که چای برایشان خبرمی کرد، قاچ خربزه دردهنشان می گذاشت و سیگار تعارفشان می کرد و خشنود و راضی به داخل سلول می فرستاد تا سرشان را بگذارند و راحت بخوابند. سرمتوسط ها مورد بی مهری قرار می گرفتند و با مختصرنوازشی وسیله شلاق و یا دستبند تبدیل به سرشل می شدند ولی پوان منفی در پرونده شان منعکس می شد. با سرسخت ها معامله به مثل می کرد و ابزار لازم را هم در اختیار داشت و بعد از اینکه خونین و مالینشان می کرد، پرده گوششان را پاره و چندبار زیر شکنجه بیهوششان می کرد. اقرار دلخواه را از آنان می گرفت. او مدعی بود که جریان کار این سه دسته را شخصا به عرض اعلحضرت می رساند و از بندگان ایشان اجازه دارد که برای سرشلهای ارفاق زیادی تا حد برائت قائل شود و چه جذاب و فریبنده بود این قولهای طلائی. او می گفت: " برای سر سخت ها، هیچ روزنه امیدی نیست و فاتحه همه شان خوانده است و درعزا و عروسی سرشان را می بریم."

متهمینی که در شرایط سخت و مایوس کننده ای بودند هر شایعه ای را می پذیرفتند و هر قولی را باور می کردند. بخصوص که آن شایعه و قول امیدی و نویدی می داد. عده ای فریب وعده های علی اصغر را خوردند و سراب گول زنده ای که به این تشنگان ارائه می شد آنان را به برهوت کشاند. خانی در بازجویی نوشته بود: "من به چهار نفر کارگرتعلیمات نظامی میدادم و به سه نفر دیگر اسلحه شناسی می آموختن." وقتی علی اصغر جواب مناسب او را خوانده بود با تاثیری ساختگی گفته بود: "آخ! کمرم شیکست! حیف از تو جوون خوب!" و بعد از نوشیدن جرعه ای چای ادامه داده بود: "حالا غشه نخور، خودم واشت درش می کنم و نمی گزارم بیش از شش ماه حبس برات ببرن!"

حالا فیروز باید به سوال دوم علی اصغر جواب بدهد..... او بلادرنگ و حتی با کمی عجله و بدون توجه به عاقبت کار نوشت.

"اعتراف متهمین از روی غرض است و مدارک موجود از نظر من سندیت ندارد."

علی اصغر جواب را خواند و خندید. سرش را چند بار به چپ و راست جنباند و با تبسمی تمسخرآمیز گفت: "به به به!..... از روی غرضه و شنیدیت نداره" و بی آنکه نفس تازه کند با صدای شبیه به جیغ ادامه داد: "بیا! گروهبان نوران! بیا! بیا! بیا! در و واکن تا پره خونه شون عوژی گرفتیش!"

و نوران مانند سگی که بوی شکار به مشامش خورده باشد شتابان وارد اطاق شد و به متهم گفت: "پاشو بریم!"

و وقتی او را از اطاق بیرون می برد علی اصغر سفارش کرد: "آدم که شد بیارش!"

فیروز را به حیاطی بردند. او ترسش رو به فزونی می رفت و نمی دانست کجا می برندش و چه نقشه ای برایش کشیده اند. همین بی خبری و مرموز بودن کار و آشنا نبودن به محیط عاملی بود که روحیه او را متزلزل می ساخت و به بازجو خدمت شایانی می کرد. فیروز را مثل اینکه به قتلگاه می برند، از قطر حیاط گذراندند و از پله های گوشه شمال غربی بالا بردند و وارد سالن وسیعی کردند او یکدستش درجیب شلوار بود و دست دیگرش آزادانه با حرکت پاهایش نوسان می کرد. قدمها شمرده و کمی کشیده بود. رنگش پریده بود، دهنش خشک شده بود و احساس تشنگی می کرد. ترسش وقتی بیشتر شد که ناله هایی که شبیه به ناله شیری

در لای منگنه بود "ا ا قه!" از پنجره هایی که از جای باریکی به داخل سالن بازمی شد به گوشش خورد. در بین این صداها فریاد مشخص چند بار تکرار شد: "وای! مردم!" از داخل سالن به هشتی نیمه تاریک و از آنجا به راهرو کم عرض و دراز و تاریکی که بوی عفونت و رطوبت می داد.... در اینجا ناله ها و فریادها و صفیر شلاق و صدای فرود آمدن آن واضح تر به گوش می رسید. نور آن دری که ته راهرو بود گشود. ناله ها و فریادها یکباره به داخل راهرو ریخت. و او سرش را داخل برد، کمی مکث کرد، دو باره در را بست و در پهلوی را گشود. انگار اطاق را از قبل برای پذیرائی مهیا کرده بودند: اطاق کوچک، تاریک، دودزده که قسمتی از آن را تا ارتفاع یک متر ذغال سنگ ریخته بودند. سقف و دیوارهایش را تار عنکبوت پوشانده بود. نوران با خشونت گفت: "دس راستو از روی شونه بیار به پشت".

و حلقه ظریف و براق دستبند را به مچ آن قفل کرد. "حالا دس چپتو از پائین ببر به پشت و از آرنج خمش کن!"

سربازی به او کمک کرد و دست چپ را آنقدر بطرف بالا کشید تا هر دو دست به هم رسید و گروهیان نوران توانست حلقه دیگر دستبند را به مچ دست چپ قفل کند. دستبند را امتحان کرد: مرتب و محکم و مطمئن! متهم را به سربازی سپرد.